



زندگی، راز بزرگی است که در ما جاری است
زندگی فاصله آمدن و رفتن ماست
رود دنیا جاریست
زندگی، آبتنی کردن در این رود است
وقت رفتن به همان عریانی؛ که به هنگام ورود آمده ایم
دست ما در کف این رود به دنبال چه می‌گردد؟
هیچ!!!
زندگی، وزن نگاهی است که در خاطره‌ها می‌ماند
شاید این حسرت بیهوده که بر دل داری
شعله گرمی امید تو را، خواهد کشت
زندگی درک همین اکنون است
زندگی شوق رسیدن به همان
فردایی است، که نخواهد آمد
تو نه در دیروزی، و نه در فردایی
ظرف امروز، پر از بودن توست
شاید این خنده که امروز، دریغش کردی
آخرین فرصت همراهی با، امید است
زندگی یاد غریبی است که در سینه خاک
به جا می‌ماند
زندگی، سبزترین آیه، در اندیشه برگ
زندگی، خاطر دریایی یک قطره، در آرامش رود
زندگی، حس شکوفایی یک مزرعه، در باور بذر
زندگی، باور دریاست در اندیشه ماهی، در تنگ
زندگی، ترجمه روشن خاک است، در آیین عشق
زندگی، فهم نفهمیدن هاست
زندگی، پنجره ای باز، به دنیای وجود
تا که این پنجره باز است، جهانی با ماست
آسمان، نور، خدا، عشق، سعادت با ماست
فرصت بازی این پنجره را دریابیم
در نبندیم به نور، در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم



پرده از ساحت دل برگیریم
رو به این پنجره، با شوق، سلامی بکنیم
زندگی، رسم پذیرایی از تقدیر است
وزن خوشبختی من، وزن رضایتمندی ست
زندگی، شاید شعر پدرم بود که خواند
چای مادر، که مرا گرم نمود
نان خواهر، که به ماهی ها داد
زندگی شاید آن لبخندی ست، که دریغش کردیم
زندگی زمزمه پاک حیات ست، میان دو سکوت
زندگی، خاطره آمدن و رفتن ماست
لحظه آمدن و رفتن ما، تنهایی ست
من دلم می خواهد
قدر این خاطره را دریابیم



تمرین زبان فارسی

وقتی خدا به قولش عمل می‌کند

چند روزی به آمدن عید مانده بود. بیشتر بچه‌ها غایب بودند، یا اکثراً رفته بودند به شهرها و شهرستان‌های خودشان یا گرفتار کارهای عید بودند اما استاد بدون هیچ تأخیری آمد سر کلاس و شروع کرد به درس دادن.

استاد خشک و مقرراتی ما خود مزیدی شده بر تمام دشواری بالاخره کلاس رو به پایان بود که یکی از بچه‌ها خیلی آرام گفت: استاد آخره سالی دیگه بسه! استاد هم دستی به سر تهی از موی خود کشید! و عینکش را از روی چشمانش برداشت و همین طور که آن را می‌گذاشت روی میز خودش هم برای اولین بار روی صندلی جا گرفت.

استاد ۵۰ ساله‌مان با آن کت قهوه‌ای سوخته‌ای که به تن داشت، گفت: حالا که تونستید من رو از درس دادن بندازید بذارید خاطره ای رو براتون تعریف کنم.

"من حدوداً ۲۱ یا ۲ سالم بود، مشهد زندگی می‌کردیم، پدر و مادرم کشاورز بودند با دست‌های چروک خورده و آفتاب سوخته، دست‌هایی که هر وقت اون‌ها رو می‌دیدم دلم می‌خواست بیوسمشان، بویشان کنم، کاری که هیچ وقت اجازه آن را به خود ندادم با پدرم بکنم اما دستان مادرم را همیشه خیلی آرام مثل "ماش پلو" که شب عید به شب عید می‌خوردیم بو می‌کردم و در آخر بر لبانم می‌گذاشتم.

استادمان حالا قدری هم با بغض کلماتش را جمله می‌کند: نمی‌دونم بچه‌ها شما هم به این پی بردید که هر پدر و مادری بوی خاص خودشان را دارند یا نه؟ ولی من بوی مادرم را همیشه زمانی که نبود و دلتنگش می‌شدم از چادر کهنه سفیدی که گل‌های قرمز ریز روی آن‌ها نقش بسته بود حس می‌کردم، چادر را جلوی دهان و بینی‌ام می‌گرفتم و چند دقیقه با آن نفس می‌کشیدم...

اما نسبت به پدرم مثل تمام پدرها هیچ وقت اجازه ابراز احساسات پیدا نکردم جز یک بار، آن هم نه به صورت مستقیم. نزدیکی‌های عید بود، من تازه معلم شده بودم و اولین حقوقم را هم گرفته بودم، صبح بود، رفتم آب انبار تا برای شستن ظروف صبحانه آب بیارم.

از پله‌ها بالا می‌آمدم که صدای خفیف هق، هق مردانه‌ای را شنیدم، از هر پله‌ای که بالا می‌آمدم صدا را بلندتر می‌شنیدم... استاد حالا خودش هم گریه می‌کند...

پدرم بود، مادر هم آرامش می‌کرد، می‌گفت آقا! خدا بزرگ است، خدا نمیذاره ما پیش بچه‌ها کوچیک بشیم، فویش به بچه‌ها عیدی نمی‌دیم، قرآن خدا که غلط نمی‌شه اما بابام گفت: خانم نوه هامون تو تهران بزرگ شدند و از ما انتظار دارند، نباید فکر کنند که ما ...

حالا دیگه ماجرا روشن تر از این بود که بخوام دلیل گریه‌های بابام رو از مادرم بیروسم، دست کردم توی جیبم، ۱۰۰ تومان بود، کل پولی که از مدرسه گرفته بودم، گذاشتم روی گیوه‌های پدرم و خم شدم و گیوه‌های پر از خاک و خلی که هر روز در زمین زراعی، همراه بابا بود بوسیدم.

آن سال همه خواهر و برادرام از تهران آمدند مشهد، با بچه‌های قد و نیم‌قد که هر کدام به راحتی "عمو" و "دایی" نثارم می‌کردند.

بابا به هرکدام از بچه‌ها و نوه‌ها ۱۰ تومان عیدی داد، ۱۰ تومان ماند که آن را هم به عنوان عیدی داد به مامان. اولین روز بعد از تعطیلات بود، چهاردهم، که رفتم سر کلاس.



بعد از کلاس آقای مدیر با کروات نویی که به خودش آویزان کرده بود گفت که کارم دارد و باید بروم اتاقش، رفتم، بسته ای از کشوی میز خاکستری رنگ زوار درفته گوشه اتاقش درآورد و داد به من.

گفتم: این چیه؟

"باز کن می فهمی"

باز کردم، ۹۰۰ تومان پول نقد بود! این برای چیه؟

"از مرکز اومده؛ در این چند ماه که اینجا بودی بچه ها رشد خوبی داشتند برای همین من از مرکز خواستم تشویق کنند." راستش نمی دونستم که این چه معنی می تونه داشته باشه، فقط در اون موقع ناخودآگاه به آقای مدیر گفتم این باید ۱۰۰۰ تومان باشه نه ۹۰۰ تومان!

مدیر گفت از کجا می دونی؟ کسی بهت گفته؟ گفتم: نه، فقط حدس می زنم، همین.

راستش مدیر نمی دونست بخنده یا از این پررویی من عصبانی بشه اما در هر صورت گفت از مرکز استعلام می گیرد و خبرش را به من می دهد.

روز بعد تا رفتم اتاق معلمان تا آماده بشم برای کلاس، آقای مدیر خودش را به من رساند و گفت: من دیروز به محض رفتنت استعلام کردم، درست گفتی، هزار تومان بوده نه نهصد تومان، اون کسی که بسته رو آورده صد تومانش را کیش رفته بود که خودم رفتم ازش گرفتم اما برای دادنش یه شرط دارم...

"چه شرطی؟"

بگو ببینم از کجا می دونستی؟ نگو حدس زدم که خنده دار است.

استاد کمی به برق چشمان بچه ها که مشتاقانه می خواستند جواب این سوال آقای مدیر را بشنوند، نگاه کرد و دسته طلایی عینکش را گرفت و آن را پشت گوشش جا داد و گفت: "به آقای مدیر گفتم هیچ شنیدی که خدا ۱۰ برابر عمل نیکوکاران به آن ها پاداش می دهد؟*"



۱- جدول زیر را با توجه به واژه‌هایی که در ستون اول آمده است کامل کنید:

واژه	نوع صفت	اجزای تشکیل دهنده	نوع ساختمان	تعداد هجا	تعداد واج
چروک خورده					
آفتاب سوخته					
مقرراتی					
خفیف					
زوار در رفته					
ناخودآگاه					
نیکوکار					

۲- با توجه به متن نقش دستوری واژگان ستون یک را (که زیر آن‌ها در متن خط کشیده شده است) در ستون‌های دیگر مقابل نقش‌ها علامت X بگذارید.

واژه	نهاد	مفعول	مسند	متمم	قید	صفت	مضاف‌الیه
اکثراً							
خودشان							
گرفتار							
بالاخره							
کلاس							
خیلی							
آرام							
بس							
موی خود							
پدر و مادر							
خاطره							
دل‌تنگ							
ابراز							
احساسات							
مستقیم							
تازه							



۳- از هر نوع جمله (دوجزئی - انواع سه جزئی و انواع چهارجزئی) یک نمونه از داستان بیابید و بنویسید.

جمله‌ی دوجزئی:

جمله سه جزئی مفعولی:

جمله سه جزئی مسندی:

جمله سه جزئی متممی:

جمله چهارجزئی مفعول و مفعولی:

جمله‌ی چهارجزئی مفعول و متممی: